



فارسی جدید

جلد دوم

زبان و آداب و رسوم اهل ایران

تصنیف سید محمد علی ایرانی

پروفیسر فارسی نظام کالج حیدرآباد دکن

سنہ ۱۳۳۱ ہجری

مطبع نظام سلور جو بلی پریس عیسیٰ میاں بازار

حیدرآباد دکن

To

Amina Ethel M. Pope Sabiba

L. R. A. M., A. R. C. M., &c. &c.

Principal, Muslim Girls' School, Lucknow,

AS

A SLIGHT BUT SINCERE TOKEN OF

FRIENDSHIP

AND

IN ADMIRATION OF

HER GIFTED ABILITIES & COMMAND OF VARIOUS

LANGUAGES AND HER NOBLE EFFORTS TO

AMELIORATE THE CONDITION OF HER

MUSLIM SISTERS

AND

All she has done and is doing to educate them

THAT

Have endeared her to every heart

Within her short stay in India

AND

In recognition of her sisterly devotion to his wife

THIS WORK

IS

Dedicated with her kind permission

With feelings of the greatest respect and

brotherly affection

BY

AGHA SYED MAHOMED ALI.

(فارسی جدید)

جلد دوم

سرگذشت میرزا عباس خان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد وآله واصحابه
اجمعین - و بعد بر ضمیر منیر د انشمنند ان مملکت هند و ستان مخفی نماید
که سلطنت ابد مدت د کن کمال اہتمام را د ر ترقی السنہ مشرقیہ د ارد
و شخص علیحضرت اقدس ہمایون میر عثمان علی خان بہادر نظام الملک
آصفیہ خدیو اللہ مملکہ و سلطانہ را شوق مخصوص بہ زفدہ نگہداشتن زبان
اجدادی خود فارسی میباشد .

حضرت اجل امجد اشرف آقای نواب یوسف علی خان سالار جنگ
مدارا المہام بہادر ہم توجہ مخصوص بہ ترویج معارف شرقیہ اظہار می
دارند لهذا این احقر ہم محض تشکر نعمت این دولت ابد مدت بہ
تصنیفات فارسی و رفع نقایص آن زبان د ر این ملک (ہند) شروع
نمودم - ہر سہ اشتباہ فارسی ہند یعنی اشتباہ د ر تلفظ و اشتباہ د ر
استعمال کلمات و اشتباہ د ر ترکیب جملہا را د ر این جلد بیان نمودم -
امید وارم تلامذہ فارسی ہند قد ز خدمتہم را ابد ا نذد و بہ دعای خیر
یاد م کنند -

(باب اول)

روز دوم عید نوروز بود کہ این بندہ میرزا عباس خان صبح
زود از خواب برخاستم و وضو گرفتہ نماز خواندم چای و نہار غلیان
خوردہ داشتم لباس می پوشیدم کہ بہ دید و باز دید عید د و ستان
بروم ناگاہ صدای درخانہ بگو شم خورد بعد صدای گفتن شنیدم

مثل این که کسی می‌رود در را باز کند در کوچه باز شد و بسته شد خواستم صدا کنم "کی بود" که بنده زاده پدید آمد پا کتی به من داد نگاه کردم دیدم روی تمر مهر پستخانه شیراز دارد فهمیدم فرانس پست آورد - سابع مهر روی پاکت را خواندم این بود "عبداله اراجی محمد" فهمیدم پاکت پسر عمویم آقا میرزا محمد خان است باز کردم کاغذ نایل در آن بود -

قدایت شوم ای یار دلنواز و ای محبوب چاره ساز چه روی داده که دل بر گرفتی از شیراز این پیر ضعیف را قوت سفر دور و راز و طی منازل نشیب و فراز نمانده ولی حضرتت را که بکمد الله جوانی همساز و در کامرانی بر رو باز است چه شده است که نه یادت آید از اصفهان و نه شیراز اگر چه بهار طهران غمگداز است ولی چون بهار شیراز جنت طراز نیست - امید و اریم که باز از لطف پروردگاری نیاز دیده ما به زیارت جمالت بازگشته دل چون صعوه از چنگال فراق چون بازرهائی یا بد - ای ترا ما همچو محمود و توئی ما را ایاز زیاده ایام عزت در از باد (محمد)

اگر این کاغذ در فصل دیگر به من می‌رسید این قدر اثر نمی‌کرد که در ابتدای بهار نمود - طراوت هوا و خیال سبزی و لطافت راهها و دیدن زاینده رود اصفهان و عتقات و ستان اثر کاغذ را در دل من خیلی زیاد نمود بنا کردم لباس پوشیدن لیکن خودم را میان طهران و اصفهان توی در شبکه میدیدم و یاد در پیشه سی و سه پل مشغول خراشیدن نمودم لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمدم در کوچه راه می‌رفتم ولی عوض در دیوارهای کوچه حافظیه شیراز مقابل من محسوس بود و این شعر شیخ را میخواندم خوشا تفرج نوروز خا... در شیراز - که بر کند دل مرد مسافر از وطنش - تا ظهر بدید و بز دید اقربا و دوستان مشغول بودم و برای نهار برگشتم منزل اول از دیوان لسان الغیب تقالی زدم این غزل آمد -

یوسف گم گشته با ز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ایندل غم دیده حالش به شود دل بد مکن
وین سرشوریده با ز آید بسا مان غم مخور

دورگردون گرد و روزی بر مراد ما نگشت
در نه ایگسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر با شد با ز بر طرف چمن
چتر گل بر سر زنی ای مرغ خوشخواران غم مخور

هان مشونو مید چون واقف نه ز اسرار غیب
با شد اندر یزده با زیها بی پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخوار می نیافت
آخر الامر او به غمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گربشوق کعبه خواهی زد قدم
سر ز نشها کر کند خار مغیلاان غم مخور

حال مراد رفرت چا نان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ارسیل فذا بنیاد هستی بر کند
چون تورانوح است کشتیبان ز طرفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد نا پدید
بدم راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور

شمع نزم آفرینش شاه مردان است و بس
گرتوئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود و رفتن عاود رس قران غم مخور

این تغال شوق سفر مرا زیاد کرد فهار خوردیم و بعد از آن
با اهل خانه ام گفتگوی ذیل واقع شد -

گفتم " خانم! دلیم هوای سفر کرد گمان میکنم اگر تا شیراز
بروم و با اقرباء و دوستان آنجا تجدید دیدار نموده برگردم بد
نیست اگر راهها امن بود شما و اطفال را هم می بردم و مسافرت

طولانی میگردم اما حال که امنیت نیست تنها میروم و زود برمیگردم
 ما که دیگر کاری به شیزازنداریم پس خوب است آن یلک آنکه ملک
 راهم بفروشیم در همین طهران دوسه تا خانه بفخریم فائده اش
 بیشتر است ."

اهل خانه گفت " شما که میخواهستید در این فصل بهار پسران
 را زن بدیدید حالا سفر می شدید - اگر زود برگردید مطلبی نیست -
 ملک را بفروشید - چند روزی اگر از طهران بیرون بروید بد نیست
 مملکت شوق است شما هم که اختیار زبان خودتان را ندارید "
 گفتم " از جهت زبان طهران و اصفهان و شیراز فرقی ندارند
 من هر کجا باشم حرف حق میزنم شاید شیراز بدتر از طهران است
 من که صرف یلک دفعه شدرا از ایدم ولی این روزها از آن خیلی
 بد تعریف میکنند - میگویند تا بگوئی چه که میگویند مشروطه خواهی
 با بی شدی لیکن من بدش از یک ماه آنجا نمی مانم صله رحم بجا
 می آورم ملکمان را بفروشم و برمیگردم " اهل خانه جواب داد
 " یلک مرتبه دیگر هم از خواهی تفال بزنی استخاره هم بکنید اگر خوب
 آمدند بروید شما را بخدا سپردیم "

فرستادم پیش آقا شیخ مرتضی پیش نماز محله استخاره کرد
 خوب آمد و از دیوان خواهی هم تفال زدیم این غزل آمد -

فکر بلبل همه آن است که گل شد یا رش
 گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشد
 خواهی آن است که با شد غم خد متگارش

جایی آن است که خون موج زند در دل اهل
 زمین تغابن که خرف میشکند با زارش

بلبل از فیض کل آموخت سخن و رفته نبود
 این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همراه او است
 هر کجا هست خدا یا بسلامت دارش

گرا زو سو سه نفس و هوا د و رشوي
 پيشکي ره بېرمي د رحرم د يدا رش
 اې که از کوچه معشوقه ما ميگذرمي
 با خبر باش که سرمي شکنده د يوا رش
 صحبت عا فیتت گرچه خوش افتاد اې دل
 جانب عشق عزيز است فرومگذارش
 صوفي ارسر خوش از اين است که کج کرد کلاه
 بد و جام د گر آشفته شود د ستا رش
 دل حافظ که بد يدا رتو خوگر شده بود
 ناز پرورد وصال است مجو آزارش

شا هوش راهم خواند يم آن هم مناسب سفر بود - بعد ايل
 خانه پرسيد "کے خیال حرکت داريد"

گفتم "اين ايام چندين گاري پست زازدند با قافله رفتن
 بهتر است از د رشکه و کالسکه فردا ميروم کاروانسرا مي بينم قافله
 سنگين براي اصفهان ميروم يا نه"

همينکه عازم مسافرت شدم رفتم د راطاق تحرير جواب کاغذ
 شيراز را اين طور نوشتم -

قربانت کردم رقيه مودت نشان د ربهترين اوان
 روشني بخشش ديدگان گرديد و چون بوي پيراهن يوسف کنعان
 روح و زيبان به اين دل ناتوان بخشيد - مهتر اې د وست مقیم
 است مراد د دل و جان شوق کويت نه بعد اې است که آيد به
 بيان حال که هوای سرد زمستان نهان و بها رفربار عيان گرديد
 با کمال تشکر و امتنان از طهران باصفهان و از انجا به شيراز ميرو
 تو امان خواهم رسيد متعلقان بنده از خورد و کلان خدمت جناب
 عالي سلام فراوان و اظهار ارادت نمايان مي رسا نند - زياده
 ايام اجل بے پايان باد عباس -

(باب دوم)

باری آن روز شب شد و چهار از شب رفته شام خوردیم
 و خوابیدیم نزد یک صبح خواب دیدم عرضات قیامت بر پا شد تمام
 مردم برای دادن حساب اعمالشان حاضرند و حشمت و هیبت
 تمام مردم را فرا گرفته از شدت گرما همه عرق میریزند ناگاه فرشتگان
 تختی آوردند گذاشتند و یک مرد نورانی آمده بر آن تخت بنشست
 من فهمیدم که آن مرد پیغمبر (ص) ما است هر طوری بود خودم را به
 آن حضرت (ص) رساندم و عرض کردم یا رسول الله بنده از امت
 حضرتت هستم موازود ترا زحمه شفاعت بکن که خیلی تشنه ام زود به
 آب سلسبیل برسم فرمودند تو از اهل قرن چندم هجرت هستی؟ عرض
 کردم در اوایل قرن چهارم در دنیا بودم - فرمود مسلمانان قرن
 چهارم دروغ میگفتند مسلمان حقیقی نبودند - از این کلام چنان
 مایوس شدم و بر وحشتم افزود که فوراً بیدار شدم و در تعبیر خوابم
 متفکر بودم و باره خوابم برد خواب دیدم در شیراز هستم و یک اسب
 کهر خوبی خریدم و در شاخ هم بیرون آوردم - صدای مژگون مسجد
 محله مرا بیدار کرد - غرق در ریای حیرت شدم که آیا تعبیر این خواب
 خواب من چیست یا شدم نماز خوابم یک جزو قرآن هم خواندم -
 بعد از دیوان لسان الغیب تغال زدم این نازل آمد -

دیدم بخوابد و ش که دستم پیا له بود

تعبیر رفت کار بد و لت خوابه بود

چل سال درنج و غصه کشیدیم و عاقبت

تدبیر ما بدست شراب د و ساله بود

آن ناله مراد که میخواستیم زغیب

در چین زلف آن بت مشکین کلاه بود

از دست برده بود و چونم خمار عشق

د و لت مساعدا آمد و می در پیا له بود

نالان و داد خواه به میخانه میروم
 کانهجا کشاد گارمن از آه و ناله بود

خون میخورم و لیک نه جای شکایت است
 روزی هم از خوان گرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظرا فتاد وقت صبح
 آن دم که گار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کونکاشت مهر و زخوبه گلی نچید
 در ره گذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
 زان داغ سربهر که در جان لاله بود

دیدیم شعر د لکش حافظ بمدح شاه
 هر بیت از آن سفینه به از صدر ساله بود

آن شاه قند حمله که خورشید شیرگیر
 پیدش بر وز معرکه کمتر غزاله بود

از این غزل چیز حسا بے نفهیدم یا شدم رفتم تا خودم را
 به خانه حاجی مدرزا تقی معبر پرسانم از قضا در بید و نیش باز بود
 رفتم تو دیدم نشسته است تعبیر نامه ابن سیرین را مطالعه میکند
 بود و خوابم را گفتم جواب داد "خواب اولت که معلوم است
 محتاج به تعدد نیست - اما تعبیر خواب دوم این است که بشیر از
 خوابی رفت اسب تعبیر به زن میشود آنجا زن خوابی گرفت و شاخ
 در آوردن علامت پشیمانی بعد است - نشیدند؟ یکی به یکی میگوید
 از پشیمانی شاخ در آوردن"

از تعبیر حاجی معبر مبهوت شدم خدا حافظی کردم و بدرون
 آمدم در زاره فکر کردم دیدم بر حسب قوا بعد تعبیر درست گفت ولی
 من که زوجه مطبوعه دارم اولاد هم دارم سرم هم که داغ نمیخواهد
 که زن دیگر بگیرم خودم را تومی شریبند از من - چون یک وقتی کتاب
 تعبیر ابن سیرین را مطالعه کرده بودم یا دم آمد نوشته بود تعبیر
 خواب به مناسبت میشود مثل اینکه اگر کسی خواب به بیند شیر خورده

است عالم میشود زیرا شیر غذای جسم است تعبیر به علم که غذای روح است میشود و اگر کسی در زمستان در خواب به بیذاتش را گرفته است پول گیرش میاید زیرا در آن فصل آتش برای گرم شدن مطلوب است و هر گاه در تابستان آن خواب را به بیند روزی دیگر جانور درنده در ستنش را میگذرد زیرا در تابستان آتش مطلوب نیست ولی در صورتیکه خواب بیننده قبل از خواب در خیال شیر و آتش نباشد و اگر قبل از خوابیدن خیلی در خیال شیر باشد ممکن است بعد از خواب قوه متخیله اش صورت شیر را در خیالش بیاورد - چون من قبل از خوابیدن در خیال سفر و اسب بودم ازین جهت خواب شیر از واسب را ندیدم اما در باب شاخ در آوردن هر چه فکر کردم چیزی بنظرم نیامد -

بعد از مراجعت بخانه دیوان قانلی را با زکرد یکی از قصاید بهاریه اش را که چند بتیش درج ذیل است خواندم و خیلی حظ کردم -

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
 که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
 فراز خاک و خشتها میدهد سبز کشتها
 چه کشتها بهشتها نه صد نه ده هزارها
 به چنک بسته چانکها به نای بسته رنگها
 چکا و با کلنگها تدر و با هزارها
 ز نای خویش فاخته در صد اصول ساخته
 ترانها نواخته چو زیر و بم تارها
 ز خاک رسته لالهها چه بستند بین بیا لاله
 بزرگ لاله زارها چو در شفق ستارها
 فکند و اند همه کشید و اند زمزمه
 بشاخ سرو بن همه چه گبکها چه سارها
 نسیم روضه ارم جهد به غزد مبدم
 ز بس در هدهد پیش هم بطرف جویبارها
 بهارها بنفشها شگوفها شقیقها
 شما همه خجستهها اراکها عرارها

زهر کرا نه مستها بد سنتها پيا لها
 زمغز می پر سنتها نشا نده می خما زها
 زریزش سکا بها بر آ بها حبا بها
 چو جوی نقره آ بها روان د ز آ بنا زها
 فرا ز سرو بو ستان نشسته اند قمریان
 چو مقریان نغز خوان بزمردین سنا زها
 فکند اند غلغله و صد هزار یکده
 بشاخ گل پے گله زرقیع انتظارها
 د رختها می با روز چوا بستران با زبر
 همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها
 مها رکش شما نشان سکا بها رحا نشان
 اصولشان عقا لشان فرو عشان مها زها

بعد چاند نفر بدیدن عید بنده آمده بودند بنده زانده گلاب
 پاش آورد بهمه گلاب داد نوکرها چای و قایان و شیرینی و مرکبات
 آوردند مهما نه نیم ساعت نشستند و رفتند من هم پا شدم رفتم در
 کاروانسرا تحقیق کردم معلوم شد روز چهارم هم حمل یک قافله سنگین
 به شیراز میروند جمعی از زوار عتبات عالیات هم در آن قافله هستند
 که میخواهند از راه بوشهر مشرف شوند - با جلود آر کر ایله یک تاکجا
 وه برای خودم و دو مال سر نشین برای آدمها یم در رفتم که ما را
 تا اصفهان برسانند برگشتم خانه و سفارش اسباب سفر نمودم -

(باب سوم)

در اوایل عید مطلب تازه واقع نشد که قابل عرض باشد
 مگر روز پنجم که با زدید حاجی حسینعلی پسر دانی رفتم در ضمن
 صحبت گفت " در سفر مکه پارسال با یک نفر هندی که اهل لکهنابور
 بود خیلی دوست شدم اسمش علی حسین صاحب بود فارسی حرف میزد
 وای لهجه اش جور دیگر بود خیلی خشن و زمخت حرف میزد مثل
 لهجه ما شیرین و نرم نبود - دریک مدرسه بزرگ هندی فارسی را تا

درجه منشی فاضل خوانند اما حرف که میزدن لفاظش فارسی بود
و ترکیبش اغلب بے معنی خیلی میشد من حرف میزدم او نمی فهمید یا چیز
دیگر می فهمید یک روز در مکه معظه ازاو پرسیدم " آقا! شما در
مکه با کسی آشنائی دارید " دیدم خندید و دستهایش را جفت کرد
و گفت " آقا! من از این کارها تمیکنم " امید انم از حرف من چه فهمید
که آن طور جواب داد با هم خیلی دوست شدیم قرار شد کاغذ به
هم بنویسیم امر و زیلک کاغذ از ایشان رسید این است "

کاغذ را داد به من خواندم عبارتش این بود -

جناب من السلام علیکم - الحمد لله من به خیریت هستم و
خیریت شما را از خداوند کریم نیک میخواهم - از ملاقات با شما در
سفر مکه بسیار خوش شدم و از مهربانی شما شکریه ادا میکنم - دیر
وزیلک اشتها در یک اخبار فارسی خواندم که حسینعلی نامی
کتاب در آداب و اخلاق ایرانیان تصنیف نموده گمان کردم شما
هستید اگر یک جلد برای من بفرستید مشکور میشوم فقط

خاکسار علی حسین عفی عنه

سرپاکت آقا را باغبین (آغا) نوشته بود که در ایران به
زن می نویسند - اوقات پسردانی از دو لفظ خیلی تلخ شده بود یکی
آغا و یکی مشکور - خیال کرد عمد آ نوشته است ولی من که چند
زبان خارجه میدانستم فهمیدم که بیچاره عمد آ نه نوشته است بلکه
الفاظ فارسی مستعمله در اردو و زبان فارسی استعمال
کرده و طرز جملها را هم از زبان خودش ترجمه لفظی نموده مداد در
بغل آوردم و کاغذ مذکور را این طور تصحیح کردم -

عرض میشود (یا فدایت شوم) انشاء الله تعالی
مزاج مبارک جناب عالی را ملالی نیست برگه از حال منخلص بخوابد
بحمد الله سالم هستم - از ملاقات با جناب عالی در سفر مکه بسیار
خوش حال شدم و از مهربانی تشکراظهار میدارم - د یروز

اعلائی در یک روزنامه فارسی **پخوان** که حسینعلی نایبی کتابی
در آداب و اخلاق ایرانیان تصنیف نموده کمان کردن شما هستید
اگر یک جلد برای من بفرستید متشکر میشوم - والسلام

ارادت کیش علی حسین

به حاجی پسر دانی دادم و گفتم این طور میخوانست بنویسد
غرضش اظهار خلاص بشما بوده و نیز خواهش کردم هر وقت کاغذ از
رفیق هندیش بیاید به من نشان بدهد -

همان روز تقویم رومی را با زکرم به بینم روز چهارم
حمل برای سفر خشکی خوب است یا نه اگر چه عید انستم قافله که این
همه مسافران در ساعت نوحس حرکت نمیکند ولی احتیاط کردم
و بعد از تفحص در جدول تقویم دیدم ساعت خوب است اما همینکه
بنده زانده تقویم را در دستم دیدم گفتم "از دستت اقای منجم
باشی باید فائده برد و از ایشان باید خواهش کرد زایجه بکشد و یک
ساعت بسیار خوبه برای سفر جناب عالی معین کند"

رایش را پسندیدم و همان روز بعد از ظهر برای دیدن
اقای منجم باشی رفتم و در ضمن خواهش نمودم زایجه کشیده یک
روز و ساعت خوبه برای سفر معین کند قبول فرمود و روز نهم حمل
رقعه فرستاد و صورت زایجه در جوف آن بود - نوشته بود روز
چهارم چند آن تعریف دارند - روز بیستم قمر در برج منقلب است
و آفتاب در شرف است زهره که سعد اصغر است با مشتوبی که سعد اکبر
است نظر تثلیثی دارند زحل رجعت دارد و مریخ در اقامت -
عطارد و با آفتاب نظر تسدیدی دارند و سایر نظرات هم موافق سفروند
طالع سه ساعت به غروب مانده برج سرطان است سهم السعاده و
سهم الغیب و سایر سهام تمام موافق سفر خشکی هستند - ستاره سکر
یلد و زهم پشت سر است انشاء الله سفر شما مبارک است مقتضی التمام
بزودی مرا جمع میکنند -

بعد از دیدن این رقعہ فوراً آدم فرستادم کاروانسرا بہ جلو در خبر داد کہ با قافلہ روز چہا ردم نمیروم و چون بیعاندہ ندادہ بودم ضرری ہم نکردم -

روز ہشتم عروسی پسر صدر السلطنہ بود من ہم آنجا موعود بودم همان روز صبح عقد ہم کردند خواہنچہای شیرینی چیدہ بودند - آقای صدرالعلما و محررش صیغہ عقد را جاری کردند - باین طور کہ خود آقا تشریف بردند اندرون از عروس بلی گرفته آمدند محررش ہم از طرف داساد وکیل شد و صیغہ عقد را در ساعت سعد در فارسی و عربی جاری کردند ہر گس ہر چہ میل داشت از شیرینیها خورد شربت ہم دادند وقت نهار غذا بی خوبی چیدند خوردیم بعد شاعری تصیدہ ذیل را خواند -

(قصیدہ)

از پس حمد و سپاس خالق کون و مکان
خلق را زبید ستایش بر امیر کمران

خاصہ این ایام کو آراستہ از موہبت
بزم سوزی این چنین از بہر پورنو جوان

وہ چہ سوزی کز سرورش و جد با جان ہم نفس
وہ چہ سوزی کز حبورش عیش با دل توان

وہ چہ سوزی کز نشاءش ابقہا ج آید بدل
وہ چہ سوزی کز بساطش انبساط آید بجان

وہ چہ سوزی کو بود ہم رازشوراہل دل
وہ چہ سوزی کا مدہ ابنا ز عیش جاودان

این نشاط سوزیا رب یا بود بزم وصال
این بساط عیش یا رب یا بود باغ جنان

جای آن دآرد کہ از این سور موفور السرور
مشترک آید برقص و زہرہ گردن نغمہ خوان

وہ چہ سوزی کا سماں را اندر آورد برقص
بناگ عیشش بسکہ بر شد از زمین بر آسمان

این چه سورا سنی که بو تیمار از تا تیرا و
صافنده بے تیمار و شادان بر لب آب روان

بانگ عیضا عیش رندان گشته از یکسو بلند
صوت نوشا نوش مستان کرده از یکسو فغان

یای کوبان خاص و عام و دست افشان شیخ و شاب
چون بهنگام بهاران دستان در بوستان

شیخ یک جا کامیاب و شوخ یکجا جام زن
رند یکجا شاد خوار و یار یکجا شاد میان

ساقی سیمین بدن یکسوی با جام و سبوی
مطرب شدرین سخن یک سمت با چنگ و چغان

الحق آب آتشین کوئی بود در جام این
راست چنگ را متین کوئی بود در چنگ آن

الحق این فرخ پد را زیدد این زیبا پسر
آزی این بکر کرم را شاید این درگران

این پد را در فضا مت صد رخوان در روز کار
آن پسر را در شرافت فوق دان بر فرق دان

تا بیفشاندی مژدگور هر مدح امیر
گنج گوهر شایگان شد قدر گوهر را یگان

قا همی از پرتو روی عروس خاوری
روشن آید بر سحر که حجاب گاه آسمان

بان کا بین عروس بخت این نو خط ختن
آنچه هستی در زمان و آنچه دولت در جهان

طرف عصر خواستم با آقای صد را اسطنه خدا حافظی کرده
بروم خانه گفت "فلان کس شما از خود میان هستید باید در
عروسی بنده زاده قاشب زفاف باشید" برای آن شب و فردایش
که معدرت خواستم ولی شب دوم زفاف بود رفتم چهار عروس را
آوردند تماشا کردم همیذکه همانها شام خوردند غیرها رفتند و دستان
مخصوص رفتند خانه عروس و او را در کالسکه فشاندند با جمعیت زیاد
از آنها نیکه از خانه آمد رفتند و از آنها نیکه در خانه عروس بودند

آوردند خانه داماد - قبل از رسیدن عروس داماد رفت سر را
 با استقبال - عروس و داماد را وارد حجله خانه نمودند - پدر داماد
 آمد ایشان را دست بدست داد و مردم متفرق شدند -

(باب چهارم)

در مجلس شب زفاف پسر صد را لسطنه با یک محترم بندی
 معرفی شدم جهتش این بود که یکی از حضار قصیده ذیل را در تعریف
 عروسی خواند و آن مرد محترم در هر شعری خیلی تعریف میکرد
 فهمیدم باید بندی باشد و بتوسط یکی از آشنا یا نش با ایشان معرفی
 شدم -

(قصیده)

وہ از این بزم سوز میرا دایب
 کامدا و را عروس بخت نصیب
 وہ از این سوز جاودانه سرور
 کہ از او دور بان چشم رقیب
 بارک الله از این بساط نشاط
 کہ از او هر کئیب کشت کئیب
 بر بساطش کہ هست خوان نشاط
 بس گل و میوه چیده با قرئیب
 ز گل و لاله و شقیق و سمن
 ز ترنج و به و گلاب و سبب
 مجتمع گشته با کمال شغف
 اندرین بزم فاضلان اریب
 زہرہ با اینکہ بس بعید بود
 کشته بر این بساط عیش قریب
 گشته از ہر جهت در او حاضر
 ہر کہ بینی ز بومی و ز غریب
 کیست این نوختن ادیب الملک
 کش نژاد آمدہ شریف و نجیب

ہست این پور آن امیر کہ هست
حضرتش کہف ہر حسیب و لبیب

آن امیریکہ در مقام ادب
کردہ بہرام چرخ را تا دیب

ہست این صد رسلطنت کہ زخلق
کردہ خیل قلوب را تحیب

مدح این پور و باب شایستہ است
از مژوید کہ فیست اہل فریب

تا ہمیشہ بفتح درقرآن
نص نصر من اللہ است قریب

با د محبوب خلق در عالم
این ابواب را بنواست ہر کہ جیب

مخلص این پد رہمیشہ عزیز
منکرا این پسر ہمارہ کذیب

بعد معلوم شد آن محترم ہندی اہل حیدرآباد دکن است
بزیارت مشہد مقدس رفتہ ہوں و میخواید از راہ ہوشہر مراجعت
کند گفتم ”کے خیال حرکت از طہران دارید“

گفت ”ہر وقت اطمینان بہ امنیت راہ پیدا بکنم“ گفتم ”راہ
جنوب کہ این روز ہا امن است ولی با کالسکہ میروید یا با قافلہ“
گفت ”چون سفر ہندوستان با ماشین است عادی بہ بے خوابے
کشیدن در سفر نیستم نمیتوانم با کالسکہ سفر بکنم از مشہد تا طہران این
کاروکردم خیلی صدمہ خوردم از اینجائے دیگر با کجا وہ سفر خواہم
کرد“

گفتم ”آقای منجم باشی از روی زایجہ روز بیستم حمل را
برای سفر من معین کردہ است۔ اگر میل دارید با ہم تا شیراز میرویم“
خندید و گفت ”ما مسلمانان ہند اعتقاد بہ سعد و نحس ایام نداریم
ہر روز را برای ہر کاری خوب میدانیم۔ ولی زہی سعادت کہ با
شما ہمسفر باشم“

گفتم ” منزل جناب عالی کجا است “
 گفت ” در مہاراج خانہ حاجی محمد درخیا بان لالہ زار “
 گفتم ” فردا شب شام تشریف بیاورید بقدہ منزل تا دربارہ سفر
 کفنگو بکنیم “
 قبول کرد نشانی منزل را داد نام فردا شب
 تشریف آوردند . اتفاقاً آنوقت مثنوی ملائی رومی دستم بود گفت
 ” از ہما نجا کہ میخواندند بلند بخوانند من ہم مستفیض میشوم حکایت
 ذیل را برایش خواندم خیلی حظ کرد .

(حکایت بازرگان و طوطی)

بود بازرگانی اورا طوطی
 در قفس محبوس زبدا طوطی
 چون کہ بازرگان سفر را سا ز کرد
 سوی ہندستان شدن آغاز کرد
 ہر غلام و برکنیز ک را ز جود
 گفت بہر تو چہ آرام گوی زود
 ہر یکی از وی مرادی خواست کرد
 جملہ را وعده بداد آن نیک مرد
 گفت طوطی را چہ خواہی ارغمان
 کارمت از خطہ ہند وستان
 گذش آن طوطی کہ آنجا طوطبان
 چون بہ بینی کن ز حال من ببان
 کہ فلان طوطی کہ مشتاق شما است
 از قصای آسمان در حبس ما است
 ہر شما کرد او سلام و داد خواست
 و ز شما چارہ رہ و ارشاد خواست
 گفت ہمیشہ یاد کہ من در اشتیاق
 جان د ہم اینجا بمبرم در فراق
 این روا باشد کہ من در ہند سخت
 کہ شما بر سبزہ گاہی ہر درخت

این چنین با شد و قای دوستان
من درین حبس و شما در بوستان

مرد با زرگان پذیرفت این پیام
کورساند سوی جنس از وی سلام

هر که کن چون مرد با زرگان رسید
در بیا بان طوطی چند سی بدید

مربک استانید و پس او از داد
آن سلام و آن امانت با زداد

طوطی از طوطیان لرزید و پس
اوقات و مرد و بکسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویش است با آن طوطیک
این مگرد و جسم بود و روح یک

کرد با زرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل شاد کام

هر غلامی را بیاورد از مغان
هر کنیزک را به بخشید او نشان

گفت طوطی از مغان بنده کو
آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو

گفت نه من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان

که چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بے دانشی و وز نشاف

گفت ای خواجه پشیمان ز چیست
چیست این کین خشم و غم را مقتضی است

گفت گفتم آن شکایتها می تو
با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بومی برد
زهره اش بدید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانے چه سود

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنیں
برجهید و زد که را بر زمین

گفت ای طوطی خوب خوش حنین
بہن چه بودت این چرا گشتی چنین

ای د ریغا مرغ خوش آواز من
ای د ریغا ہمد م و ہمزاز من

ای د ریغا مرغ خوش الحان من
راح روح دروضه رضوان من

خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراگندہ ہی گفت این چنین

بعد از آتش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مردہ چنان پرواز کرد
کافتاب از چرخ ترکی قاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بے خبرنا کہ بدید اسرار مرغ

رومی بالا کرد و گفت ای عند لیب
از بیان حال خود مانده نصیب

اوجہ کرد آنجا کہ تو آموختی
چشم ما از مکر خود برد و حتی

گفت طوطی کو بہ فعلم پند داد
کہ رہا کن نطق و آواز و کشاد

زانکہ او ازت قوراد رہند کرد
خویش او مردہ ہے این پند کرد

یعنی ای مطرب شدہ با عام و خاص

مردہ شو چون من کہ تا پابے خلاص

یک د و پندش داد طوطی بے نفاق
بعد از آن گذش سلام و الفراق

سوی هندستان اصرای رو نهاد
بعد شدت درد کن کرد ید شاد

چون صحبت حاجی حسینعلی پسر دانی در باب
فارسی گفتن ہندیہا یاد م بود قدری از بابت زبان فارسی
ہندوستان صحبت د اشتیم - گفت " من در سفر ایران نقص فارسی
ہند را فہمیدم " ولی خودش ہم بہمان لہجہ ہندی حرف میزد
کلمات را ہم گاہی بجا استعمال میکرد - ساعت چہار از شب رفتہ شام
آوردند صرف شد غلیان آوردند غذای است ولی از جیبش یک
کیسہ بیرون آورد و از آن چند برگ درخت در آورد کہ من در ایران
ندیدہ بودم برگہا را روی ہم گذاشت و قدری تلبا کرو و جوز و آہک
و چیز دیگر در آن ریخت و آن را تہ کرد من متحیر بودم میخواستند
چہ بکنند ناگاہ گذشت دہنش - چنان مضطرب شدم کہ میخواستم
جستن کردہ از دہنش بیرون بیاورم - برگ درخت را کہ ہرگز خوردن
خیال نمی کردیم - آہک کہ با اعتقاد ما از سمیات است - تلبا کو خوردن
ہم کہ غش می آورد - خیال کردم مہمان من خدای نخواستہ میخواستند
سم بخورد - او ہم ملتفت اضطراب من شد ولی بروی خودش نیارزد
و گفت " آقا! شما ہم میل دارید " من از غایت بہت قادر بہ نہ
گفتن نبودم و خلاف ادب دانستم بہ پرسش چہا سم خوردند اگر خودش
بیان نمیکرد از شدت اضطراب آخر من می پرسیدم - گفت " اہل
ایران پان نمیخورند ؟ (فہمیدم اسم انچہ خورد پان است) ولی
ہندیان ہر روز چند مرتبہ خصوص بعد از غذا میخورند من ہم عادی
ہستم از این جہت ہر ہفتہ برگہا ہی پان با پست در قوطی حلبی برای
من می آید - پان چیز خوبے است صفی خون است و محلل غذا "
بعد از بیان مذکور از اضطراب بیرون آمدم و خیال کردم
در سفر سفر فرصت در این باب مفصل از ایشان بہ پرسش - پانش را

خورد و سفلیش را تف کرد اما دهن و لبش قرمز ماند گفتم " صابون بیا و رند دهن خودتان را بشوئید " گفت " نه لازم نیست " فهمیدم آن رنگ لب و دهن هم در نظر ایشان قبیح نیست - ساعت پنج برای مهمان عزیز رختخواب انداختند با ایشان خدا حافظی کرده رفتم اندرون ایشان هم خوابیدند صبح زود برخاستند من هم آمدم بیرون چای آوردند فرمودند ما هندیا چای ساده نمیخوریم عادی به شیر چای هستیم فرستادم شیر آوردند چای با نان روغنی میل کردند و فرمود " میخواستیم بروم منزل "

گفتم " اینجا هم منزل خودتان است اگر تا روز حرکت همینجا تشریف داشته باشید باعث افتخار و سرور بند است "

بعد از تعارف طرفین راضی شد آدم فرستادم از مهمان خانه اسبابش را آوردند یک نوکر هندی هم داشت او هم با اسبابها آمد نامش امام صاحب بود - وقت نماز مهمان عزیز پرسیدم " اسم جناب عالی چیست " گفت " حقیر را آفتاب احمد میگویند " از ادای جمله مذکور فهمیدم ترجمه لفظی از زبان اردو نموده و بجای اینکه بگوید " اسم بلده آفتاب احمد است " آن طور گفت - آقای آفتاب احمد مردی بود میانه بالا و گندم کون قدری قطور صورت گرد و چشمهای سیاه داشت ابروهایش پیوسته و دماغش قلمی بود شاربش را تمیز داما ریشش را مورچه چه میزد - سنش بنظر من بیش از چهل نیا مد ولی ریشش جوگندمی شده بود - خیلی خوش صحبت و زرنگ و با اطلاع بود - از گفتار و رفتارش صفا و وفا و نجابت میریخت من ایشان را خیلی پسند کردم ایشان هم گویا از من بدشان نیا مد -

سر غذا پرسیدم " در مهمان خانه از حیثیت غذا که بشما بد نگذشت " جواب داد " غذای اینجا خوب بود من غذای ایران را دوست میدارم ولی فلفل خیلی کم میریختند آدم من همیشه فلفل

کو بیدار سرغذای من میاورد " از آن روز به پیش
 خدمت سقا رش کردم همیشه فلفل کو بیدار زیاد می سر سفره بگذارد
 و به مهمان گفتم " آقا! خواهش دارم اینجا را منزل خودتان بدانید
 هر وقت هر چه میل دارید بفرمائید " بعد از نهار
 گفتم " قدری استراحت بفرمائید " و خودم رفتم اندرون سه به
 غروب مانده بیرون آمدم دیدم مهمان دارد دیوان حکیم سنائی
 را مطالعه میکند گفتم " بلند بخوانید من هم مستفیض بشوم " این قصیده
 را بلند خواند واقعا حالت خوبی بهر دو دست داد -

(قصیده)

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
 قدم زین برد و بیرون نه نه اینجا باش و نه اینجا
 بهر چه از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
 بهر چه از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
 گواه هر وان باشد که سردش یابی از دوزخ
 نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
 سخن گزراه دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
 مکان کز بهر حق جوئی چه جا بلقا چه جا بلسا
 نهادت گفتن آن باشد که هم ز اول ببا شامی
 همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
 عروس حضرت قرآن نقاب انده براندازد
 که در المک ایمان را مجرد بینی از غوغا
 عجب نبود که از فرقان نصیبت نیست جز حرفی
 نه از خورشید جز گرمی نه بیند چشم نا بینا
 بمیرای دوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی
 که در ریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
 چه ماند می بهر مرداری چو زانمان اندرین پستی
 قفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر برین بالا

چو علم آموختی از حرص اینک ترس کاند ر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده در برد کالا

چو علمت هست خد مت کن چو بے علمان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و منکی خفته در بطحا

چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید
درو نسو شاه عربیان و برو نسو کوشک پر دینا

ز طاعت جامعه بر ساز بهر آن جهان ور نه
چو مرک این جامعه بستاند تو عربیان مانے و رسوا

ترایزدان همی گوید که در دنیا مخور با ده
تورا ترسا همی گوید که در صفا مخور حلوا

ز بهر دین نه بگذاری حرام از حرمت یزدان
ولی از بهر تن مانے حلال از گفته ترسا

مرا با ربی بعمد الله ز راه حکمت و همت
بسوی خط وحدت برد عقل از خطه اشیاء

نخواهم لا جرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کز وی بر شک آید روان بو علی سیدنا

مگردان عمر من چون گل که در طفلی شوم کشته
مگردان حرص من چون مل که در پیری شوم بر نا

به حرص از شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیا بان بود و تا بستان و آب سرد و استسقا

بهرچ از اولیا گویند از زقنی و وفقنی
بهرچ از انبیا گفتند آمانا و صدقنا

بعد حاجی حسینعلی برای بازدید عیدم آمده بود او را به مهمان
و مهمان رابه او معرفی کردم طرفین مسرور شدند - حاجی گفت "چرا
زود تر خبر ندادید مهمان هندی دارند تا زود خد متشان برسم
من در سفر مکه پارسال با جمعی از اهل هند آشنائی پیدا کردم معجز و ب
اخلاق حسنه و صفات پسندیده ایشان شدم - اگر خدا بخواد یک سفر

برای تجارت تا بند میروم خیلی میل دارم بند را به بیتم“
 حاجی حسینعلی تا یک بغروب با مهمان صحبت کردن بعد خواهش کردن
 آن شب من و مهمانم شام برویم منزل ایشان قبول کردیم -

(باب پنجم)

نزد یک غروب خواستیم سوارا سب شده برویم خانه حاجی
 حسینعلی دیدم حاجی در شکه اش را برای ما فرستاده من و مهمان توی
 در شکه نشستیم و امام صاحب هم پهنوی در شکه چی نشست در وسط راه
 جمعیت خیلی بود در شکه چی برسم ایران با صدای فرم و ملایم مردم
 میگفت ” آقا پیا - یا خبردار ” مردم رد میشدند امام صاحب خواست
 به در شکه چی کمک بدید یک مرتبه مثل کسیکه اوقاتش از کسی تلخ
 شده باشد و بخوابد او را بزند نعره زد ” هی ” مردم یکه چند قدم
 جلو در شکه بود و امام صاحب این نعره را برای رد شدن آورد
 بدش آمد برگشت ایستاد و گفت ” بے ادب مثل آدم حرف بزنی “
 و آمد بطرف در شکه مثل اینکه میخواستند عوا بکنند - در شکه چی در
 شکه را نگاه داشت و من هم آن مردم را صدا کرده عذر خواهی کردم -
 گفتم ” امام صاحب غریب است رسم این ملک را نمیدانند گویا در
 مملکت او در شکه چپا این طور نعره میکشند “ آن مردم هم آدم معقولی
 بود گفت ” به بخشید “ و رفت - به امام صاحب هم گفتم ” همیشه
 خاموش باش خواه در شکه چی رسم این شهر را میدانم مردم را از
 راه رد میکند “

شام حاجی با اینکه وقت نداشت خیلی مفصل بود چند رنگ
 خورش مرغ و گوشت و چلو و پلو و چند جور شربت و حلوا و شیرینی
 سر سفره گذاشتند و بعد از غذا قهوه شیرین هم آوردند - بعد از قهوه
 صحبت مذاکره در میان آمد من گفتم هر قومی طبع خودش را می
 پسندد و طبع قوم دیگر بنظرشان بد میاید - آقای آفتاب احمد فرمود